

- بعفو تو که از زنده ماند اقلیمی
بجان تو که از ان قائم است گیہانی
کز آستان جلال تو تا جدا مانده
جهان خرم بر من شد است زندانی
۵ نه طاعت تو رها کرده ام بمعصیتی
نه نعمت تو بدل کرده ام بکفرانی
دل ز طعمه تخلیط هست ناهاری
نفس ز کسوت تابیس هست عیانی
۱۰ نعوذ بکله اگر مجرم بدخش چو هست
فزون ز ذلت من عفو شه فراوانی
چو حق بنده بعصیان نمیشود باطل
بعحق حق که مکن باظلم بعصیانی
ولی سزد که چو من هدهد ضعیفی را
تفقه دی بنماید چنان سلیمانی
۱۵ سخن چو قدر خود از مختصر کدم شاید
که نیست مدح ترا چون بقات پایانی
شبی در وقت انعقاد مجلس ممدوح لکن زین با شمع همراہ
ار ساخته بودند و صباح چون خادمان طلب میداشته اند این قطعه
جهت آن گفته -
۲۰ خدایگانا آنی که شمع دوات تو
چراغ مشعلہ چرخ را دهد روغن
چو شمع بر تن من نعمت تو تو بر تو است
نطاق و جبه و دراعه تا به پیراهن

حکایت شب نوشین و شمع آمد یاد
که کرد همسره این تیره‌رای شاه زمین
ز رشک شعله نورش که برفلک می تافت
هزار بار فزون سوخت ماه را خرمین
ز روشنائی او شد چو بزم کینخسرو ۵
سرای بنده که بد تیره چون چه بیژن
شبحم که بود چو امید دشمنت تاریک
بدولت تو چو روز ولایت شد روشن
کنون ز حسرت آن بارگه که باقی باد
همی گدازد و میریزد اشک بر دامن ۱۰
هوای گلشن دیدار شاه میطلبد
که خوش بود رخ زینا و شمع در گلشن
لکن نفاست جوهر نمود و کرد ابا
ز خانه که ز سنگ اندر بود هاون
چو جنس خویش ندید و ز جفت بود جدا ۱۵
شکسته خواست شد از غایت عنا و حزن
ز من معاودتش طشت خانه میطابد
چنانکه میل جواهر بود سوی معدن
نمانده شمعش در بنده خانه فی الجملة
و ایک باز سوی طشت خانه باخت لکن ۲۰

ممدوح در جواب گوید -

طشت شمع زرت فرستادم بتواضع بسرت فرستادم
دیگری مثلش از چه کم باشد با یکی دیگرش فرستادم

واہ ابضاً

حدایگان در شرح ملک معجز تو

شکست بند طلسم زمانه و جادو

ز بیم پاس تو در سرغزار ملک جهان

۵ پلنگ محترز است از چراگه آهو

مرکبست سیه سفجقت ز فتح و ظفر

چنانکه حبر ز تو کیب زاگ با مازو

مدم که تا سر من پایه قبول تو یافت

شد آفتاب خطائی نسب مرا هفتو

۱۰ چو داغ طوق تو دارند زان و گردن من

بپشت گرمی تو با فلک زخم پہلو

درین زمان که فضای نسیم و صحن زمین

ز سردی نفس زمهریر شد مملو

درین چله نه بیفتم که زاهد چله دار

۱۵ نماز صبح کفد چاشنگه ز بیم وضو

مرا که شارع سرماست روز و شب و ظم

برفت مغز ز بس سردی هوا چو کدو

دریده کار مرا روزگار گریگ نهاد

که بر نکایت این روزگار باد نفو

۲۰ هر آنچه گرگ درد معجز تو نتواند

بموی روبه کردن ز روی لطف رفو

دگر مواهب شاهانه را که دارد چشم

امید هست که محصول گردد آن رجو

چنین که موی شگافست بقدۀ در مدحت
مگر دروغ ندارد عذابتت یک مو

وله فی الغزل

گر لعل تو از تنگ شکریار نگیرد
دل را غم آن لعل شکریار نگیرد
از دیدن تو زاهد صدساله شکفت است
گر خرقه نیندازد و زنار نگیرد
من دل بهوای لب و دندان تو دادم
مانا که بدین جرمم دادر نگیرد
بوق نفس گرم من آفاق گرفتست
و اذدر دل تو شوخ ستمگار نگیرد
آهم عجب از در دل خارا نغشیند
سوزم عجب از بر در و دیوار نگیرد
آهم همه دودبست که بر کس نغشیند
اشکم همه ایست که بر کار نگیرد
زین پس نکندم کینه نذالم فیه
تا ائیند روی تو زنگار نگیرد

وله فی الرباعی

خرم بتو داشتیم دل پر غم را
هجر تو حزین کرد دل خرم را
من تلخی عالم بتو خوش میکردم
با تلخی هجرت چکندم عالم را

دیگر

هم حور بهشت فا شکیدا از تست
هم جادو و هم پری فریدا از تست
خودان جهان بجامه زیبا کردند
آن خوب تویی که جامه زیبا از تست

۵

دیگر

می آمد و دزدیده بما می نگریست
می رفت و دگر باره قفا می نگریست
یا عشوه خوبشتن خوشش می آمد
یا از ره مرحمت بما می نگریست

۱۰

دیگر

هر سیم و زر جهان که پیرامن تست
دانی که چه مقدار نصیب تن تست
آن زر که مفرّج دل دوست شود
و آن سیم که میخ دیده دشمن تست

۱۵

دیگر

افسانه شهر قصه مشکل ما ست
دیوانه دهر این دل بیحاصل ما ست
بر من نکند رحم اگر دل دل تست
و ز تو نشود سیر اگر دل ما ست

۲۰

دیگر

گفتم که باندیشه و با زامی درست
 خود را بدر اندازه ازین واقعه چست
 کز مذهب این قوم ملامت گرفت
 هر یک زده دست عجز بر شاخی سست

۵

فرید فارسی

فرید روزگار و وحید ایل و نهار بوده - این اشعار که ثبت می افتد
 از نتایج طبع اوست -

دوستان را بنده گردان از وفا ورنه بلری از جفا دشمن مکن
 ۱۰ چون نکدی یکرانی لاله وار ده زبانی نیز چون سوسن مکن
 بدخونی هرگز مکن با هیچکس در کنی با دیگران با من مکن

ناصر بجه

بجه موضعی است از مضامین دامجود فارس و ناصر معاصر شیخ
 مصلح الدین سعدی بوده - و شعر کم از وی شهرت گرفته - بظاہر التزام این
 ۱۵ چند بیت یافته ثبت افتاد -

سوگند بزلف پرز چیفیت یعنی بکمند عنبرینت
 سوگند بپیکر سعادت یعنی که بروی نازنینت
 سوگند بمآب زندگانی یعنی که بلعل آتشینت
 سوگند به مرکز معانی یعنی که بطبع خورده بینت
 ۲۰ سوگند بجان هر در عالم یعنی که بذات بیقرینت
 کز شوق عذار تست ناصر آشفته چو زلف پرز چیفیت

وله ایضا

خسویان دل و جان بسزند دین نه
 ورزند عتاب و جور لیکن کین نه
 دشنام دهند و خشم گیرند و کفند
 بر خسته دلان جور ولی چندین نه

زنگی

از منتسبان اتابک مظفر الدین زنگی بوده - و شعرش حد وسط را داشته - این دو بیت از انجمله است -

بروی تو خطی بزمسایم که بدان خط
 مد بوسه مرا بر لب لعل تو برانست

وله

فرصت غنیمت است مبادا چو آفتاب
 صبحی بر آوری سر و شامی فرو شوی

مولانا قطب الدین علامه

علامه عرصه عالم و ملاذ علمای بنی آدم بوده - و در خدمت خواجه ۱۵ نصیر الدین طوسی کسب کمال نموده - و از زمان دولت هلاکو خان تا ایام سلطنت سلطان محمد خدابنده شمع حیانتش صاحب ضیا بوده - از مصنفاتش یکی تحفه شاهی است در هیئت - و دیگری شرح کلیات قانون است - و ایضاً شرح مفتاح العلوم است - گویند پیش از وی کس بر مفتاح شرح ننوشته - میان او و شیخ سعدی همیشه ابواب طبیعت مفتوح ۲۰ می بوده چنانچه آورده اند که مولانا قطب الدین با شیخ بتماشایی

مسجدی که یکی از اتابکان فارس عمارت میکرده رفته اند - قضا را در آن وقت اندک گلی بر رخساره بادشاه که هنوز بعقد کسوف خط مبتلا نگشته بود رسیده - مولانه خوانده که *يَا أَيُّدِي كُنْتُ تُرَابًا* ^۱ - بادشاه پرسید که چه خوانده شد - شیخ سعدی جواب داده که *وَيَقُولُ الْكَافِرُ يَا أَيُّدِي كُنْتُ تُرَابًا* ^۱ *

قطب محی

در سلاست نظم و لطافت نثر نظیر و عدیل نداشته - و همیشه فاتحه احوالش ریاضت و مجاهده و خاتمت کارش مکاشفه و مشاهده بوده - از وارداتش یکی مکتوباتست که بین الجمهور مشهور است - و دیگری ۱۰ دیوان شعر است که این ابیات از انجمله است -

چو یارم یار باشد نه و هرگز چو عشقش کار باشد نه و هرگز
بزیبائی و دلجویی کسی را چو او دلداز باشد نه و هرگز

وله

دران نفس که جدائی فدا میان در یار
زمین بگسرید و خالد زمان بزاری زار
وداع میکنم و میبود ز دیده و دل
بروی چهره زدم سرشک چون گلفزار

۱۵

وله

بیتو تاکی جان من در تن بسود زندگی بیدوست جان کندن بود
۲۰ ای مسلمانان بگویم عشق چیست در بلا و درد خسو کردن بود

^۱ Qur., LXXVIII, 41.

وله

آنجا که بچرخست نه از زخم پلنگ
 آتش زند از شوق دران راه شلنگ
 رفتیم و رسیدیم و گرفتیم بچنگ
 انحلقة که عوز ازوست یکضرب تلنگ

۵

و در مکتوبات خود می آورد که شور در جهان افتاده است و عالم
 پر غوغاست - مردمان چرا نمیشنوند مگر کر اند - و با کبری کور اند -
 و با کبری و کوری دنگ اند - و با کبری و کوری و دنگی دیوانه اند - نه نه از
 خدای بیگانه اند - و هم او گوید که سبحان الله زمین چنین ساکن و فلک
 چنین در حرکت و آسمان چنین در کار و آدمی چنین بیکار -

۱۰

فضل الله و صاف

وصاف بادشاه خجسته اوصاف سلطان محمد خدا بنده بود - و تاریخی
 که بنام وی در قلم آورده موسوم بتاریخ معجم^۱ گردانیده چه آثار ملوک
 عجم را بیان ساخته و آن بحری است مشحون بآلای ابدار و مخزن
 مملو از جواهر شاهوار - و شعری که در آن درج ساخته جمله زاده ضمیر^{۱۵}
 سهیل نظیر اوست - این ابیات گلی ازان چمن و جرعه ازان دن است -

یاد ایام وصال تو ز لوح دل من
 بمروز فلک و گردش روزان نبود
 قلم شوق بوجهی رقم مهر کشید
 کز تنم گر بمثل جان بود آن نبود

۲۰

¹ See Notes, and Elbe's *Cat.*, 393198, re confusion of Fadlu'l-lāh, of Shirāz father of the historian "Waqā'ī", with Fadlu'l-lāh, author of the *Mu'jam*.

وله

فکش بد هرگز از طبیعت بد
 فرود چون سیاهی از رخ زنگ
 نکند مار ترک زخم زدن
 تا تو بر تارکش نکوبی سنگ

وله

گمان نیک بر دشمن دریغ است
 سزای جان دشمن زخم تیغ است

ابن نضوح

۱۰ در زمان سلطان ابو سعید خان بوفور عقل و فراست و بکثرت علم
 و کیاست از همگنان برتر و بر سر بوده و بفایز علاوة فضل و کمال گاهی بنظم
 اشعار مبادرت می نموده - این رباعی از انجمله است -

لی دوست دلت داد که زارم کشتی
 انگاه به تیغ انتظام کشتی
 تا دل بتو دادم جگرم خون کردی
 تا جان منی هزار بارم کشتی

خواجه حافظ

عذیب گلشن سخنوری و طوطی شکرستان بلاغت گستری بوده -
 کلام معجزانش را مرتبه ایست فوق کلام بشر و عذوبت منظوماتش را
 ۲۰ چاشنی از تسنیم و کوثر - مولانا عبد الرحمن جامی در فتوحات ذکر
 میکند که وی لسان الغیب و ترجمان الاسرار است بسا اسرار غیبیه و معانی

حقیقیه که در کسوت مجاز باز نموده - الحق حبشی زادگان سواد اشعارش
خاک در چشمه حیوان افکنده و ختنی چهرگان ابتکار افکاش طبعانچه
بر رخ حور و غلمان زده - اهل خلوت را از اشعار پرسوزش سوزش در جان
و اصحاب صحبت را از ابیات پرسوزش سوزش در زبان - * ابیات *

چون نکته عاشق از فصاحت چگون چهره دوست از ملاحظت ۵
جان را عوض سرور و شادی دل را بدل نشاط و راحت

و در علم قراءت کلام ملک علام مهارت تمام بکار می برده - و التزام
داشته که هر شب جمعه در گرد مقصوداً که میان مسجد شیراز واقع است
تا صبح بگردد و بالعین خوش ختم قرآن نماید - اگرچه صوفی مشرب
بوده اما در هیچ کتب مشاهده نمیکنده که دست ارادت به پیری داده ۱۰
باشد - و تاریخ فوت حافظ در هفتصد و نود و دو بوده - چون مدفنش خاک
مصلی است تاریخش را هم خاک مصلی یافته اند - و با آنکه اشعارش
چون صبا بومه جا رسیده و در همه زبانها مدکور گشته از جهت آنکه
سخت عذب و شیرین است بیانی چند آورده شد -

۱۵ بنفـسـو این قصه که خود را ز غم آزاده کنی
خون خوری گر طلب روزی نهاده کنی
آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد
حالیـا فکر سبو کن که پر از باده کنی
چهد کن آنکه در ایام گل و فصل بهار
۲۰ عیش با آدمی چند پریزاده کنی
تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگسراف
مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیبهات
مگر از نقش پراگنده ورق ساده کنی
کار خود گر بخدا باز گداری حافظ
ای بسا عیش که با بخت خدا داده کنی
وله ایضاً

۵

دام رمیده شد و غافل من درویش
که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش
خیال حوصله بحر می پزم هیبهات
چهاست بر سر این قطره مجال اندیش
نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر
نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش
بنام آن مرده شوخ عاقبت کش را
که موج میزندش آب فوش بر سر نیش
ز آستین طبیبان هزار خون بچکد
گرم به تجربه دستی نهند بر دل رویش
بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ
خزینة بکف آرد ز گنج قارون بیش
وله ایضاً

۱۰

۱۵

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است
بیار باده که بنیاد عمر بر باد است
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

۲۰

وله ایضا

من دوستدار روی خوش و موی دلگش
 مدهوش چشم مست و می ناب بیغشم
 از بسکه چشم مست درین شهر دیده ام
 حقا که می نمیخورم اکنون و سر خوشم
 جانم ز تاب فطرت بیحاصلی بسوخت
 ساقی کجاست تا زسد آبی بر آتشم

ایضا

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته
 کت خون ما حلال تر از شیر مادر است
 در راه ما شکسته دلی میخورند و بس
 بازار خودفروشی از آن راه دیگر است
 یک قصه بیش نیست غم عشق و این عجب
 از هو کسی که می شنوم نامکور است
 ما آبروی فقر و قناعت نمی بریم
 ناپادشه بگویی که روزی مقدر است

وله ایضاً

اگرچه عرض هفتاد پیش یار بی ادبیست
 زبان خموش و ایکن دهان پر از عربیست
 سبب میپرس که چرخ از چه سفله پرور شد
 که کام بخشیدی او را بهسانه بی سببیست

زین چمن گل بیخوار کس نچید آری
چراغ مصطفوی با شرار بوله‌ببست

وله ایضا

هر آن کو خاطر مجموع و یار نازنین دارد
سعادت همدم او گشت و دولت هم‌قرین دارد
حریم عشق را درگاه بسی بالا تر از عقل است
کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد
چو بر روی زمین باشی توانائی غنیمت دهن
که دروان ناتوانیها بسی زیر زمین دارد

۵

وله

بولی تو اگر بنده خویشم خوانی
از سر خواجگی کون و مکان بر خیزم
گرچه پیرم تو شبی دست در آغوشم کن
تا سحرگاه ز کنار تو جوان بر خیزم

۱۰

رباعی

سینلاب گرفت گسرد و روانه عم
آغاز پوری نهاد پیمانۀ عمر
هشیار شوای خواجه که خوش خوش بکشد
حمال زمانه رختت از خانه عمر

۱۵

دیگر

هر روز دلم بزیر بار دگر است در دیده من ز هجر خار دگر است
من جهد همیکنم فضا میگوید بیرون ز کفایت تو کار دگر است

۲۰

دیگر

نه قصه آن شمع چگل بتوان گفت
 نه حال من سوخته دل بتوان گفت
 غم در دل تنگ من از آنست که نیست
 یکدوست که با او غم دل بتوان گفت

ابواسحاق حلاج

از مستعدان زمان خود بوده و همواره زبان را بشهد طیبیت می
 انوده - از جنس اشعارش متمولان را اشتها بر اشتها افزوده و مفلسان
 را از غصه خون در جگر پالوده - باعث را چنین آورده اند که وقتی یکی
 از آشنایان او را عارضه روی داده که مفقود از اشتها گشته - بنابر تتبع الفیه
 و شلفیه این نوع ابیات گفته -

برنج زرد پر از روغن و رفیق شفیع
 اگر نبات بود بر سرش زهی توفیق
 بغیر قلیه برنج این طعامها هیچ است
 هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق
 شد دست مرغ مسمن ببصر روغن غرق
 بیا بکشتی صحن و بگیر دست غریق
 کماج گرم بدست از ریختنی ای بسحاق
 که هر کجا که روی نیست مثل این در رفیق

وله ایضاً

بپیشم چون خراسانی گذاری صحن بغرا را
 ببوی قلیه اش بخشم سمرقند و بخارا را

برنج زرد و صابونی اگر داری غنیمت دان
کنار آب زکذباب و گلگشت مصلا را
چه آرائی بمشک و زعفران رخسار پالوده
بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبارا
بگو بسحاق وصف خوشه انگور مثقالی
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثویا را

وله ایضاً

حبشی گو پلاس سرکه بپوش که همسان لعبت نگاریفست
رشته گو تاج قیمه بر سر نه که همسان مرده شوی پاریفست

وله ایضاً

گر مخیر بکنمدم بسر خوان که چه خواهی
قلیه ما را و همه بوک و تنماج شمارا

وله

با ما سخن از بوک و حلوی عسل گو
نه رشته که مارا سر افسانه نباشد

وله ایضاً

در وصف برنج دانه دانه لاف از سخن چو در توان زد
آنکه که سخن رسد به تنماج آن خشت بود که بر توان زد

سعد گل

از نیکو طبعان آن شهر و مکان است - اشعارش مانند بهار کشمیر
با طراوت - و طرز کلامش مانند کلام خوبان با حلاوت - این ابیات که صورت
مبادرت می یابد از فتایح قریبحت ارست -

نشان بر تختۀ هستی نبود از عالم و آدم
که جان در مکتب عشق از تمنای تو میسوزد دم
نظر بر صورت خوب تو بود استاد فطرت را
و گرنه کی شدی هرگز مخمر طینت آدم
برو ای عقل نامحرم که امشب با خیال او
چنان خوش صحبتی دارم که من هم نیستم محرم
مرا گویند سعد از عشق او حاصل چها داری
ملائمهای گوناگون جراحتهای بی مرهم

وله

۱۰. مباحث غره که با تفسد باد استغنا
هزار خرمن طاعت بفرخ نیم جو است

امیر صدرالدین محمد

- بجودت طبع و دقت ذهن از جمیع علمای متبحرین و فضایی
متاخرین ممتاز و مستثنی بوده - چه در اندک زمانی از شغل استفاده
فراغت حاصل کرده آغاز درس و افاده فرمود - بعد از آن همت بر تالیف
و تصنیف گماشته رساله تحقیق علم و اثبات واجب حاشیه شمسیه و مطالع
و حاشیه تجرید را در سلک تحریر کشید - وفاتش بعد از فوت سلطان یعقوب
در اندک زمانی اتفاق داد *

امیر غیاث الدین منصور

۲۰. پرتو آن قمر و ثمر آن شجر است - بعد از پدر به وفور علم و دانش
بر وساده فضیلت تکیه زده - صیت مهارتش در علوم حکمی و ریاضی بمسامع

علمای نزدیک و دور رسید و صدای دانشش باطراف و اکناف آفاق افتاده
بین الجمهور مشهور گردید -

وصف خورشید از نگوبد هوشمند * فیض نور او بود مدحش پسند
چون فضلا وی را استاد البشر و عقل حادی عشر خوانده اند هر آینه تاریخ

۵ فوتش را مولانا علی حسن خراس

عقل حادی عشر نموده بجا

یافته *

مولانا شمس الدین علی المشهور بفارسی

اعلم علمای زمان میرزا سلطان ابو سعید بوده - و در مدرسه غیاثیه
۱۰ نقوش دقیق طبع نقاد و ذهن وقاد را بر صحایف ضمائر طلبه علوم
می نگاشته - بعد از فوت سلطان ابو سعید چندگاه بنوشتن تاریخ وقایع
ابو الغازی سلطان حسین میرزا مشغولی داشته و بالاخر بحصار شادمان
رفته در آنجا فوت گردید *

مولانا نظام الدین ابویزید

۱۵ در عهد مولانا جلال الدین محمد دوانی در شیراز بنشر فضایل نفسانی
قیام میفرموده - و در زمان سلطان یعقوب بوصول اجل موعود در گذشته *

مولانا شرف الدین علی شیفتگی

در سلک اشراف علمای کرام و اعیان فضلی عظام انتظام داشته
۱ و همواره بموعظه و نصیحت خلائق می پرداخته تفسیر آیات احکام قرآنی
۲۰ و شرح معرر و شرح ارشاد از جمله مصنفات اوست *

امیر سید اصیل الدین عبد الله

- بصفت اصالت و وفور جلالت موصوف و معروف بوده - در علم حدیث و تفسیر شبیه و نظیر نداشته - در زمان سلطان ابوسعید از شیراز بهرات تشریف برده اقامت فرموده و باشاره آن بادشاه هفته یکذوبت زبان بموعظه و فصائح میکشود - از مولفانش کتاب افادت اثر درج الدرر که محتویست بر سیر سنیة خیر البشر و رساله سزرات هرات بین الجمهور مشهور است *

امیر جمال الدین عطاء الله

- برادر زاده سید اصیل الدین عبدالله است - وی در عصر خود ملان طوایف اکبر و اشراف انام بوده - لوح ضمیر تظویرش مطرح اشعه انوار اسرار کذب الہی و صحیفه مهر خاطر عالی مآثرش مہبط کوامع حقایق اخبار حضرت رسالت پغامہی است - صلی الله علیه و آله و سلم - زبانش مظهر اسرار تحقیق * ضمیرش مظهر انوار توفیق جمال دین مزین ز اهتمامش * علوم شرع واضح از کلامش از مولفات فصاحت صفاتش روضة الاحباب در اقطار آفاق اشتهار دارد *

خواجه جمال الدین محمود

- از کمال فضلی عصر بوده - علمش بی‌پنہایت و عملش لا غایت - و بعد از مولانا جلال الدین محمد دوانی که استاد وی بوده و میر صدر الدین محمد کسی که توفیق درس و بحث بر دوام یافته وی بوده و جمیع فضلی این عصر و زمان که نام ایشان زیب جهان و زینت دوران گردیده جمله تلامذہ وی بوده اند - مثل مولانا احمد اردبیلی و مولانا عبدالله ششتری *

و مولانا عبد الواحد ششتری و مولانا عبد الله یزدی و خواجه افضل ترکه
و مولانا احمد کرد و امیر فخرالدین سماکی و شاه ابو محمد شیرازی
و مولانا میرزا جان و امیر فتح الله شیرازی *

مولانا لسانی

۵ بوقور سخندانای و فضایل نفسانای معتقد فیه اقصای و ادانای میزیسته
و واضح زبان وقوع بوده - و اکثر ایام را در تدوین بسر برده - و هم در تدوین
سنه احدی و اربعین و تسعمایه ازین جهان فانی بعالم جاودانای نقل کرده
اگرچه دیوانش متداول است اما بظاہر التزام و اقتصار بدین قدر اختصار
افتاد -

۱۰ ز چشمه جگرم مرغ دل خورد آبی
که گر عقاب خورد بال و پر فرو ریزد
کلید سین سخن این درم بروی کشود
که آبروی مرا در بدر فرو ریزد

وله

۱۵ دوش از آن گریه نکردم که دلم تاب نداشت
گریه خوش بود ولیکن جگرم آب نداشت

وله

۲۰ نخل وجود من دل پر خون آورد
نخلی که خون خورد به ازین چون بر آورد
لیلی سری که شام اجل زیر خاک کرد
صبح قیامت از دل مجنون بر آورد

وله

یکدم از عشق تو بی غم نتوانیم نشست
بی غم عشق تو یکدم نتوانیم نشست
غیر خوبان جهان مردم عالم هیچ اند
هیچ با مردم عالم نتوانیم نشست

وله

تو نخل حسنی و جز ناز و نذنه بار تو نیست
کدام عشوه که در چشم پر خمار تو نیست
گرم بجزور و جفا می کشی نمی رفجم
که مست حسنی و اینها باختیار تو نیست

وله

بیا که گریه من آنقدر زمین نگذاشت
که از فراق تو خاکی بسر توان کردن

وله

خدا بدست من آن طره درنا نگذاشت
غریب سلسله داشتم خدا نگذاشت

وله

بی غمان چون آب در گلزار میگردد و من
می نشینم گوش بر فریاد بلبل می‌کنم

وله

همه گل عطر کفن ساخته رفتند بنخاک
من دل سوخته با داغ جفا خواهم رفت

وله

وفا مراد بود نه صفای چهره و زلف
که در طبیعت ما رنگ و بو نمی گذجد

وله

قدر خود گر بشناسی نرنی گل بر سر
که کس آرایش گلشن بگیاهی نکند

وله

جز داغ غمت حاصل آب و گل ما نیست
دور از تو گلی نیست که داغ دل ما نیست

وله

چنان مکن که بزناز در حساب آید
من این کمر که ز بهر تو بر میان بسنم

وله

کار مشکل میشود بر بیزبانان چمن
گر تو ای گل گوش بر فریاد بلبل میکنی

وله

نشد تمام مرادت لسانی از طالع
تو نا تمامی و گرنه . گناه طالع نیست

بابا فغانی

۲۰ بادشاه ملک سخن رانی و سلطان شهرستان فکته دانی بوده - چه آن
ماده ذوق و خوبی و شوخی که در شعر اوست در دیوان هیچ یک از
سالکان مسالک سخفدانی نیست - و در فنون اشعار خصوص غزل

مربده اش بیرون از حد کمال است - و کمال چاشنی از سخنان نمکینش
افزون از حیزوهم و خیال - در تذکره سامی آمده که فغانی در اول سکاکی
تخلص میکرده - چون روزگاری در وطن مالوف بگذرانید بمضمون این
سخن که طول اقامت موجب شامت است سیاحت آغاز نهاد - چون
در اثنای فصل دی بتبریز که محل عیش و عشرت و مکن سیر و صحبت ۵
است رسید عزیمتش بدان قرار گرفت که تا موسم قهقه گل و زمان
زمزمه بابل دران دیار باشد - و پس از چند وقت که دران شهر بسر برد
بصحبت سلطان یعقوب رسیده مشمول الطاف خسروانه گردید و خطاب
بابائی یافت - و بعد از فوت سلطان یعقوب بخراسان رفته هوای ابیورد
و نسا را موافق مزاج یافته از حظام جهان بیکم شراب و یکم گوشت ۱۰
در ساخته با حاکم آن دیار صحبت میداشت تا در سنه خمس و عشرین
و تسعمایه رخت ازین جهان فانی بعالم باقی کشید - این ابیات که صورت
ایراد می پزیرد از گل چمن طبع او گونه و از می دن اندیشه او نمونه
ایست -

۱۵ زبان خامه ندارد سر رسوم و رسوم
بجز مناقب ذات مقدس مخدوم
فروغ شمس هدایت امیر وادی نحل
که حل و عقد دو عالم بدست اوست چو موم
محیط علم لدنی که ذات اقدس او
۲۰ رسیده از ره معنی بمفتمهای علوم
چو ذر الفقار در قسم است نوک خامه او
فصیب مومن و کافر ز هر یکی مقسوم

چو نقد علم سپردند در خزانه دل
بمهر شاله نجف کرد خازنش مخدوم
عبادتى که نه با فشاء محبت اوست
بمذهب عقلا هست چون ریا مذموم
ز ابر رحمت او چهره گهر مرطوب
ز خوان نعمت او پهلوى صدف مشحوم
بتاب یا اسد الله پذیرفته ظالم
که دست ظلم دراز است بر سر مظلوم
هزار خنجر زهر آب داده در دلهاست
ازو که کرد جگر گوشه ترا مسموم
زمیوه دلت آنکس که آب داشت در بیغ
بر مراد برو تلخ باد همچو زقوم
وله ایضاً

۵

۱۰

هرگز نظر بکام نیالوده ایم ما
فارغ شو ای حسود که آسوده ایم ما
یکروى و یکدلیم اگر نیک و گر بدیم
قلب سیه بحیله نیندوده ایم ما
وله

۱۵

وقت گل تمام بآه و فغان گذشت
چون بگذرد خزان که بهارم چنان گذشت
بریان بودی از نشیدی صرف گلرخان
این عمر بی بدل که چو آب روان گذشت

۲۰

وله

مستم اگر باده نیست لعل لب یار هست
گو می تلخم مباحش شربت دیدار هست
آنچه مراد منست خارج رنگست و بو
ورزه گل زرد و سرخ در همه گلزار هست

۵

وله

این همه نقش خوش دلکش که در گلزار هست
خار در چشمم اگر زانها یکی چون یار هست
میروم صد بار در گلزار و می آیم برون
رز پریشانی نمیدانم که گل در بار هست
حق شناسی گر بتک هستی خود گفتن است
مرد این معنی بسی در خانه خمار هست

۱۰

وله

مقیدان تو از ذکر غیر خاموشند
بخاطری که توئی دیگران فراموشند
برون خرام که بسیار شیخ و دانشمند
اسیر آن شکن طره و بناگوشند

۱۵

وله

بتان شهر که ترکانه باج میطلبند
مراد سر بود از هرکه تاج میطلبند
منم که روی دام در شکست کار خود است
وگرزه گبر و مسلمان رواج میطلبند

۲۰